

طرح مسئله رفتار

«مشکل رفتاری و اجتماعی»

مرحله اول: برخورد با مسئله یا مشکل و مشخص کردن آن

روز چهارشنبه ساعت ۹ صبح در سر کلاس، یکی از دانش آموزان راجع به فصل پائیز انشاء می خواند، من در کنار پنجره ایستاده بودم که ناگهان صحنه ای در حیات مدرسه مرا بخود جلب نمود.

در حالیکه تعداد زیادی از بچه ها با توپ و چند نفری هم قایم موشک بازی میکردند دانش آموزی را دیدم با قیافه ای رنجور، بدنی نحیف لباسی رنگ و رو رفته و کیفی پاره که در گوشه مدرسه کز کرده و نشسته بود.

در یک آن قلبم فشرده شد و اضطراب شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت، قیافه معصومانه و در خود فرو رفته او دنیائی غم و درد را در درون او فریاد میکرد.

قیافه او جرقه ای شد که وجودم را به آتش کشید و درونم را شعله ور ساخت که چرا این کوچولو باید در این سن و سال، چنین وضعی داشته باشد و بجای بازی، خوشی و تلاش، در گوشه ای نشسته و زانوی غم در بغل گیرد؟

آنقدر این مسئله مرا بخود مشغول



علی رضامحمودنیا

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

ساخت که دیگر دانش آموزی را برای خواندن انشاء صدا نکردم و آنها را به موضوع انشاء هفته بعد مشغول نمودم.

حدود نیم ساعت بطور مداوم او را از پشت پنجره کلاس تحت نظر داشتم. در این مدت هیچگونه تغییری در وضعیتش نداد، گویی اساساً در این دنیا نیست و فقط چشمان کم سویی گاهی به اینطرف و آن طرف در درون حدقه تکان میخورد.

مرحله دوم:

جمع آوری اطلاعات و مشخص کردن عوامل و دلایل مسئله—

بعد از بصد در آمدن زنگ، برای استراحت در دفتر مدرسه به سراغ معلمش رفتم و بعد از احوالپرسی از او خواستم که در رابطه با دانش آموز فوق، اطلاعاتی بمن بدهد.

اسمش حسین بود. معلمش میگفت او دانش آموزی است که از لحاظ درسی در اول سال بسیار خوب بوده است و جزء شاگردان زرنگ کلاس محسوب می شد ولی اکنون چهارماهی از شروع سال تحصیل گذشته است و او تدریجاً به سطح دانش آموزان متوسط کلاس تنزل کرده است و در هفته های اخیر نیز گاهی تکالیفش را انجام نمی دهد.

از لحاظ برخورد اجتماعی بسیار مودب و دانش آموز فهمیده ای است و در فعالیتهای گروهی نیز بسیار موفق بود. ولی اخیراً دیگر در فعالیتهای جمعی شرکت نمی کند و گوشه گیر شده است و بسیار نگران و مأیوس بنظر می رسد.

از معلمش پرسیدم.

آیا تا بحال به علت این تغییر حالت روانی و اجتماعی و افول درسی او پی نبرده ای؟ آیا با او درباره این

مسئله صحبتی نکرده‌ای؟

جواب داد: «بمن ارتباطی نداره من مسئولم درس را بدهم من مسئول غم و غصه دیگران که نیستم اگر بخوام غم و غصه بدبختی دیگران را هم بخورم دیگر به حقوق بازنشستگی نخواهم رسید...»

کم کم بی توجهی معلم نسبت به مسئله آزارم می داد که خداوند رحم کرد و زنگ شروع کلاس زده شد. با ناراحتی و اندوه به سر کلاس رفتم و نمی دانم ساعت آخر در کلاس چگونه گذشت و بلاخره راهی منزل شدم.

فردای آنروز که بمدرسه آمدم تماماً بدنبال این بودم که باردیگر آن قیافه معصومانه را بینم زیرا با دیدن او احساس میکردم که هنوز در درونم انسانیت نمرده است زیرا خود را همدرد و شریک غصه‌های او می‌یافتم. آن روز هر چه جستجو کردم حسین را نیافتم خدمت معاون مدرسه رفتم و از او راجع به معلم سال گذشته حسین که در کلاس سوم دبستان بود پرسیدم. آقای معاون، معلم سال گذشته حسین را بمن معرفی کرد همان روز به سراغش رفتم پس از سلام و احوالپرسی از او راجع به حسین پرسیدم.

معلم حسین را بخوبی می‌شناخت و او را بعنوان یکی از بهترین دانش آموزان باهوش، مستعد و درس خوان معرفی کرد و گفت که در روابط اجتماعی نیز بچه بسیار خونگرم، مهربان، مودب و خوشروئی بود و در درسهایش نیز رتبه دوم کلاس را داشته است.

تعریفهای معلم سال گذشته حسین مرا نسبت به وضعیت فعلی او کنجکاوتر کرد. بخود گفتم چه شده

با خود گفتم، چه شده که بچه باهوش و

مستعد و نفر دوم کلاس، دیگر در حد متوسط

هم نیست؟

چرا آن بشاشیت در چهره‌اش دیده نمیشود؟

که بچه با هوش و استعداد و نفر دوم کلاس، دیگر درسش در حد متوسط کلاس هم نیست؟ دیگر چرا آن خونگرمی و بشاشیت در چهره‌اش دیده نمی‌شود؟

چرا گوشه‌گیری و عزلت اختیار کرده است؟

چرا در فعالیتهای گروهی و بازی بچه‌ها شرکت نمی‌کند؟ و چرا...؟ و چرا...؟

با مدیر و معاون مدرسه صحبت کردم متأسفانه هیچ اطلاعی از وضعیت حسین و خانواده‌اش نداشتند حتی با مستخدم مدرسه نیز تماس گرفتم ولی او نیز هیچ اطلاعی راجع به حسین نداشت.

حالا دو راه بیشتر برای اطلاع جونی از وضعیت حسین نداشتم یکی دوستان او و دیگری صحبت و تماس با خود حسین.

دو هفته از آنروز گذشت در هر زنگ استراحت او را تحت نظر داشتم که آیا در رفتارش تغییری حاصل میشود یا نه؟ آیا دوستانش چه کسانی هستند؟

با چه کسانی نشست و برخاست می‌کند ولی بعد از دو هفته چیزی

دستگیرم نشد.

گوئی او تنها یک دوست داشت و آنهم تنهایی بود.

بعد از این مدت تماسی با مبصر کلاسشون گرفتم و آنهم بی‌فایده بود و فقط گفتم که «آقا تازگیها حسین با کسی کاری نداره و همیشه ساکنه».

بلاخره تصمیم گرفتم با خود حسین صحبت کنم.

برای اینکار پس از هماهنگی با مدیر مدرسه حسین را در ساعت درسی به دفتر مدرسه احضار کردم. اینکار را مخصوصاً در ساعت درسی کردم که تا اهمیت موضوع برای حسین ملموس باشد.

هنوز چهره او را که میخواست وارد دفتر بشود در خاطر دارم. قیافه اندوهناک و معصومانه او باحالتی از ترس عجیب شده بود.

همینکه وارد دفتر شد سلام نمود سلام با لرزش او را جواب دادم و بلند شدم از او خواستم که جلوتر بیاید و روی صندلی بنشیند با ترس و نگرانی جلو آمد و در مقابل من نشست بهش گفتم حسین حالت چطوره؟ با کمال تعجب پرسید بله آقا؟ دوباره پرسیدم

حالت چطوره؟ گفت خیلی ممنون.
در چهاره اش می خواندم که بخود
می گفت این آقا کیه؟ اسم منو از کجا
میدونه؟ مرا برای چی به دفتر احضار
کرده اند؟ آیا اتفاقی افتاده؟ چیکار
کرده ام؟ بخاطر درس و نمره های بدم
به دفتر احضار شدم...

بدون معطلی خودم را معرفی کرده و
کُلّ جریان را برایش تعریف کردم و
گفتم چون احساس مسئولیت می کنم
و علاقه به بچه ها دارم از تو خواستم تا
بدفتر بیائی تا انشاءالله به کمک خدا
اگر مشکلی و مسئله ای وجود داشته
باشد آنرا با هم حل کنیم.

در حالی که مسئله را برایش
تعریف می کردم احساس نمودم که از
نگرانیش تا حدودی کاسته شد.
بعد از پایان سخنانم حسین گفت:
«آقا بخشید من میخوام درس بخونم
ولی خواهرم نمی گذاره و هی کتابمو
پاره می کنند».

گفتم چرا تو مدرسه با بچه ها بازی
نمی کنی و همش میری گوشه ای
می نشینی.

گفت «آخه بچه ها منو اذیت
می کنند. منو میزنند» گفتم کی تو رو
اذیت می کنه؟ چرا تکلیفهای درسی
را که معلمت می گه انجام نمیدی؟
گفت «همش تو خونه بمن میگوین برو
نون بخور- سبزی بخور- اینکارو بکن
اونکارو بکن، مواظب بچه ها باش و
همیشه هم با یکدیگر دعوا می کنند و
مرتب هم منو کتک می زنند...» پس
از حدود یکساعت صحبت با حسین
فهمیدم که:

پدر حسین کارگر جوراب بافی است و فقط تا کلاس چهارم درس خوانده و زن بابایش هم بیسواد و بدرفتار است. و در محله ای در جنوب تهران مستاجر می باشند.

در همین اندیشه ها بودم که زنگ
پایانی بصدادر آمد. بسرعت خودم را
از محیط مدرسه دور کردم و بیاد دارم
که این اولین باری بود که می خواستم
از مدرسه فرار کنم و شاید هم
می خواستم از واقعبات فرار کنم؟

وقتی وارد خانه شدم همینکه
همسرم قیافه ام را دید گفت چی شده؟
هرچه گفتم چیز مهمی نیست. باور
نکرد و بالاخره در نتیجه اصرار بیش از
حد او و شاید هم رضایت باطنی خودم
قضیه را برایش تعریف کردم.

اشک در چشمان همسرم حلقه زد
و سعی کرد که جلوی خود را بگیرد و
در حالیکه بغض گلوش را می فشرد
گفت.

«چرا باید دکترها بخاطر پول و
مادّیات در شهرها باشند و حسین ها
بی مادر بمانند؟

حسین مگر چه گناهی کرده که
باید هم کارخونه بکنه هم کار بیرون و
هم درس بخونه و هم کتک بخوره؟

چرا باید خانواده های حتی ۶ نفره
تو جامعه مون بی خونه و مسکن
باشند؟»

و دیگر نتوانست جلوی خود را
بگیرد و زدیگر گیره، دلداریش دادم،

«مادر حسین در دهات بر اثر
بی دوائی و بی دکتری مرده است.
پدرش پس از مرگ مادر حسین زن
دیگری گرفته است. در این فاصله به
خانواده آنها سه دختر نیز اضافه شده
است که با حسین ۴ برادر و خواهر
می شوند.

خانواده حسین سال ۵۴ از
روستایشان در نتیجه فقر و بی آبی و
بی زمینی و نداشتن بهداشت و مدرسه به
تهران آمده اند و پدرش در بازار در یک
جوراب بافی کارگر است و فقط ۴
کلاس سواد دارد. زن بابایش خانه دار
و بیسواد است و در محله جنوب شهر
مستاجر می باشند...»

پس از صحبت با حسین از او
تشکر کردم و هنگام خدا حافظی دست
کوچکش را در دستهایم صمیمانه
فشردم دستی به پشتش زدم و بهش
گفتم تو دیگه مرد شدی! نترس خدا
بزرگه- انشاءالله همه چی درست
می شه.

پس از خدا حافظی از حسین
دنیائی از غم بردلم نشست، خدایا
چیکار کنم؟ به کی بگم؟ کی میتونه
کمک کنه؟

گفتم انشاءالله درست می شه. داد زد»
بله درست می شه ولی چه جوری؟ چه
وقت؟ وقتیکه حسین ها مُردند؟ وقتی
که حسین ها بیسواد بار اومدن؟
وقتی حسین ها از جامعه رونده شدن؟
از اتاق خارج شدم و تنه‌هایش
گذاردم.

بعد از اینکه چند ساعتی گذشت
همسرم پرسید آدرس خونه حسین را
داری گفتم آره اتفاقاً هم محل هستیم
و با هم تصمیم گرفتیم که شب به
منزل حسین برویم.
ساعت ۷/۵ شب بود به درخانه
حسین رسیدیم خانه‌ای قدیمی و کهنه
بود.

درب را زدیم حسین در را باز کرد
تا ما را دید درجای خود خشکش زد و
بعد از سلام بسرعت بطرف اتاقشان
دوید بعد از چند لحظه‌ای پدر حسین
جلوی در آمد و تعارف کرد و بداخل
منزل رفتیم زن بابایش در حالیکه
بچه‌ای در بغل داشت ما را بداخل اتاق
راهنمایی کرد.

«منزل آنها اتاق محقری بود که
فقر از سر و رویش می بارید. یک
فرش رنگ‌رورفته، کمدی قدیمی،
دیوارهای کثیف و یک آینه زنگار
گرفته با یک رادیوتمامی ظاهر اتاق
بود. وضع ظاهر بچه‌ها حتی پدر و
زن بابای حسین نیز بهتر از خود حسین
نمود» از اینکه بمنزل آنها رفته ایم بسیار
متعجب بودند و دست و پای خود را
گم کرده بودند بعد از مدتی چائی و
مقداری پرتقال جلوی ما آوردند. بعد از
خوردن چائی خودم و همسرم را معرفی
کردم و گفتم «پدرجون از اینکه امشب
مزاحمتون شدم اینه که می خواهم بطور
خصوصی با شما در رابطه با حسین

صحبت کنم.

پدر حسین به (حسین و خواهرش
میریم که در کلاس اول درس
می خواند) گفت که به آشپزخانه بروند
و سپس گفت بفرمائید.

گفتم «حسین بچه بسیار خوبی
هست هم درسش و هم اخلاقش خوبه
همه معلمها و آقای مدیر و ناظم هم
ازش راضی هستند ولی نمی دونیم چی
شده که چند وقته حسین هم درسش
ضعیف شده و هم خیللی افسرده و
پژمرده بنظر می‌رسه. اومدیم خدمتون
بدونیم علت قضیه چیه؟ چرا حسین
اینطوری شده؟ اگر اینطور ادامه پیدا
کنه بچه از بین میره و لااقل از
درسه‌اش عقب می‌مونه».

زن بابای حسین گفت که «ما
کسی را نداریم که درس بده من که
بیسوادم و پدرش هم که چند کلمه بلده
صبح میره و شیم که میاد بقدری خسته
است که اصلاً نزدیکش نمیشه رفت»
پدر حسین روبه همسرش کرد و
گفت «پس میگی چیکار کنم اگر نرم
سر کار شکم شماها را چطور سیر
کنم؟ چطور پول دوا و درمون بچه‌هارو
در بیارم؟»

سپس برگشت روبه من گفت
«آقا از صبح ناشب جون می‌کنم
ماهی ۴۰۰۰ توم مزد می‌گیرم ماهی
۱۵۰۰ تومن اجاره خونه میدم
۲۵۰۰ تومن هم خرجیمونه با این
وضعیت من چیکار کنم؟ کی دیگر
میرسم به بچه‌ها! پول ندارم که معلم
سرخونه بیارم... حال بعد از جون
کندندم بر میگردد خونه نق و نوق اینها
از یکطرف و دعوای صاحب خونه هم از
طرف دیگه پدرم را در آورده، الان
هشت ماهه صاحب خونه میگه اتاقمو

می خوام من کجا برم کجا بمن با
ماهی ۱۵۰۰ تومن اونم با ۴ تا بچه اتاق
اجاره میدن؟ سه ماه پیش هم حکم
تخلیه صادر شده که تا فلان تاریخ باید
اتاقو تخلیه کنی من چیکار کنم؟ سر
به بیابونها بذارم؟ دیگه اعصابم داغون
شده و حوصله سروصدا و کله زدن با
بچه‌ها برایم نمونده است...»

پس از ساعتی صحبت با قلبی
اندوهگین و احساس درمندی از آنها
خداحافظی کردیم و موقع رفتن دستی
روی سر حسین کشیدم.
مرحله سوم:

بررسی راه‌حلهای احتمالی و
انتخاب بهترین راه حل -تاریسدن به
خانه خودمان سکوت مطلقى بین من و
همسرم حکمفرما بود در این مدت من
فکر می‌کردم خدایا حسین گنااهش
چیست؟ برای حسین چه می‌شود
کرد؟ راه حل کدام است؟ از چه
طریقی؟ با چه امکاناتی؟ بوسیله چه
کسی؟...؟؟؟

هر چه فکر کردم راه به جایی
نبردم زیرا دیگر مشکل مشکل حسین
نبود، مشکل خانواده حسین بود،
مشکل خواهران کوچولوی حسین هم
بود.

بخود گفتم اگر مشکل خانواده
حسین حل نشود امکان ندارد بتوانیم
کاری برای حسین کنیم. اگر فردا
موعد تخلیه اتاق فرا برسد و اثاثیه آنها
را در کوچه بریزند چه می‌شود. بفکر
پدر حسین بودم که با اینهمه زحمت و
مشقت یک شب از غصه این مسئله
نمیتواند چشم روی چشم بگذارد.
تکلیف اون کوچولوها چیست؟ آیا اگر
خانواده حسین دربه در شوند آیا میتوان



مشکل حسین را حل کرد.

آن شب تا صبح خوابم نبرد همش بفکر حسین و خواهران کوچولویش بودم و بخود می گفتم که این مشکل بهر صورتی که هست باید حل بشود.

در این مدت راه حلهائی بذهنم رسید که «فردا به تمام بنگاهائی که می شناسم سر می زنم - چند تا از افراد خیر را که می شناسم مشکل را با آنها در میان می گذارم مسئله را با امام جماعت مسجد مطرح می کنم - مدیر را در جریان می گذارم تا در جلسه انجمن اولیاء و مربیان مطرح کنند - با صاحب خانه که شکایت کرده تماس میگیرم و با کمیته امداد امام خمینی تماس میگیرم...»

بالاخره با توجه به راه حلهائی که بذهنم رسید بعضی راه حلها نیر عملی و بی نتیجه می نمود از قبیل رفتن به بنگاهها و یا تماس با صاحب خانه تصمیم گرفتم در وهله اول قضیه را با مدیر مدرسه و امام جماعت مسجد محل در میان بگذارم.

مرحله چهارم: عمل کردن و بکار بردن راه حل و نتیجه گیری -

فردا صبح در مدرسه قضیه را با مدیر در میان گذاشتم و ایشان قول داد هر نوع کمکی که از دستش برآید بکند و در اولین جلسه اولیاء و مربیان آن را مطرح نساید و از من هم خواست که در آن جلسه شرکت کنم و قضیه را خودم بازگو نمایم و قرار گذاشتم مسئله بشکلی در جلسه مطرح شود که مشخص نشود راجع به چه کسی است.

شب آنروز هم بعد از نماز مغرب و عشا خدمت امام جماعت مسجد محل رسیدم و قضیه را از ابتداء برایش

تعریف کردم ایشان در حالیکه بسیار متأثر شده بودند گفتند من مسئله را فردا پیگیری می کنم فردا شب یکسری بمن بزنید انشاء الله خداوند کمک خواهد کرد.

فردا شب دوباره بحضور حاج آقا رسیدم و ایشان گفتند خانه آنها به شکر خدا حل شده و فرد خیری حاضر شده است یک طبقه خانه اش را با ما می همان ۱۵۰۰ تومان بمدت ۲ سال تا زمانیکه پسرش از خدمت مقدس سربازی برگردد در اختیار خانواده حسین بگذارد در هفته آینده میتوانند اثاثشان را به منزل جدید منتقل نمایند.

شادی و شعف وجود را پر کرده بود از خوشحالی حاج آقا را بوسیدم و سرعت خودم را به خانه مان رساندم و قضیه را به همسرم گفتمم جرقه خوشحالی و اشک امید را در چهره او دیدم. گفتم حاضر شو بمنزل حسین برویم و این خبر خوش را به آنها بدهیم. پس از چند لحظه ای به سمت خانه حسین حرکت کردیم در راه مقداری هم شیرینی برای بچه ها خریدیم تا با هم دیدگریک جشن کوچکی بگیریم.

به خانه حسین که رسیدیم وقتی قضیه را به پدر و مادر حسین گفتم روح زندگی را در وجود آنها دیدم. و حسین را دیدم که از چهره اش سرور و شادی می بارید و تبسم متین و زیبایی برلبانش جاری بود و حتی خواهر کوچولوهای حسین هم به قضیه پی برده بودند و آنها هم احساس شادی می کردند.

به پدر حسین گفتم که خانه تان به خانه ما نزدیکتر شده است و دیگر ناراحت درس حسین هم نباش من

خودم با حسین کار می کنم تا دوباره عقب افتادگیهای درسی اش را جبران کند پس از ساعتی از آنها خدا حافظی کردیم در حالیکه طراوت و امید زندگی را در چهره آنان شاهد بودیم.

۱۰ ماه از آن قضیه می گذشت و ما با خانواده حسین رابطه نزدیکی برقرار کرده بودیم و بشکر خداوند وضعیت خانوادگیشان از لحاظ روحی بسیار تقویت شده بود و خنده بر لبان پدر هراز چند گاهی ظاهر می گردید و حسین دیگر آن پسرک افسرده - گوشه گیر و نگران نبود و در درسهای بسیار پیشرفت کرده چنانچه در امتحان یازدهم شاگرد اول کلاسشان شده بود و اکنون نیز در کلاس پنجم دبستان از دانش آموزان ممتاز کلاس محسوب می شود.

ولی با اینحال همیشه چیزی در درونم مرا آزار می داد و وقتی حسین را می دیدم این سنوال در ذهنم ایجاد می شد که وضعیت فعلی و این دلخوشی تا کی ادامه خواهد داشت؟ آیا ۱۴ ماه دیگر حسین در نوجوانی افسرده - گوشه گیر و نگران نخواهد بود؟

آیا اگر حسین در وضعیت ۱۰ ماه پیش قرار بگیرد و دوباره آن مشکلات آنهم در دوران متلاطم نوجوانی و دوران پر جوش و خروش جوانی او را از زندگی عادی و ادامه درس و بودن در اجتماع باز نخواهد داشت؟

آیا چه تضمینی به آینده حسین است؟

هر چه زمان به پایان دوسال نزدیکتر می شد احساس خطر بیشتری میکردم و حتی این احساس نگرانی را نسبت به سرنوشت خانواده حسین به

* حسین دیگر آن پسرک افسرده، نگران و گوشه گیر

نمود، و در درسهایش هم پیشرفت کرده بود.

کانون خانواده ام نیز انتقال داده بودم ولی همیشه با تمسک به قرآن و سخنان معصومین علیهم السلام به خود امیدواری میدادم و بخود می گفتم که یأس از ضعف ایمان است و باید به رحمت واسعه خداوند امیدوار بود...

همینطور زمان بسرعت می گذشت تا اینکه شبی برای اقامه نماز مغرب و عشا به مسجد محل رفته بودم. بعد از پایان نماز پدر حسین را دیدم که با چهره ای گشاده بسویم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «میخواهم چند لحظه ای با شما حرف بزنم» با هم به گوشه مسجد رفتیم و نشستیم سروپای او را شوق و شادی فرا گرفته بود و گفت «دیشب یکی از هم ولایتیها از روستایمان بمنزل ما آمده بود و گفت که از طرف انجمن اسلامی روستا مامور شده است تا بمن بگوید که زمینهای کشاورزی ارباب از طرف دادگاههای انقلاب اسلامی مصادره شده است و بین خانواده هائیکه قبلاً در این روستا بوده اند و میخواهند روی زمین کار کنند تقسیم می شود و بمن گفت اگر میخواهی میتوانی به روستا برگردی و روی زمینی که مال خودت هست ولی قبلاً غضب شده بود کارکنی و در ضمن گفت که جهاد سازندگی نیز طرحی ریخته است که با همکاری اهالی دو حلقه چاه عمیق بزند و قنات را لایروبی کند و همچنین جاده و برق کشی به روستا بنماید. من حالا امدم بینم نظر شما چیست؟ آیا بهتر نیست به روستا برگردم؟

دیگر نگذاشتم حرفش را تمام کند او را در بغل گرفته و بوسیدم و شکر خدای را بجا آوردم سپس گفتم دیگر

نباید معطل کنی رحمت خداوند از طریق جمهوری اسلامی و بدست توانای مستضعفین بر شما رسیده است. یک لحظه درنگ هم جایز نیست سپس گفتم در اولین فرصت به روستایتان برو و با شورای اسلامی روستا صحبت کن و بهشان بگو که به روستا برمیگردی.

با خوشحالی از او خدا حافظی کردم و به خانه رفتم و قضیه را به همسرم نیز گفتم او هم شکر خدا را بجا آورد و بمن گفت که حتماً قضیه را دنبال کنم که خدای نخواستہ بخاطر ندانم کاری یا وسوسه های بعضی شیاطین از این امر منصرف نگردد.

از آن شب پنج روز می گذشت که وقتی از مدرسه به خانه رسیدم همسرم بمن گفت که پدر حسین بدنال تو آمده بود و مثل اینکه کار واجبی داشت فوراً کیف و کتابم را به همسرم دادم و به سمت خانه حسین حرکت کردم درب را زدم و خواهر کوچولوی حسین (مریم) درب را باز کرد وقتی مرا دید سلام کرد، در همان موقع پدر حسین متوجه آمدن من شد و از من خواست تا به داخل خانه بروم.

بعد از احوالپرسی با تک تک اعضای خانواده و خوردن چائی پدر حسین لب به سخن گشود و گفت «امروز از روستا برگشته ام و تصمیم گرفته ایم به روستایمان برگردیم.»

زیر آنجا علاوه بر اینکه بما زمین میدهند و مبلغ ۱۰۰ هزار تومان نیز وام برای راه اندازی زندگی در روستا در اختیارمان می گذارند. یک شرکت تعاونی روستائی تشکیل شده است که علاوه بر تهیه مواد مورد نیاز کشاورزی و دامداری دو دستگاه تراکتور نیز بنوبت

در اختیار کشاورزان قرار میدهد.

و همچنین طبق برنامه ریزی جهاد سازندگی و با همکاری اهالی روستا تصمیم گرفته شده است قنات روستا که الان در حال خشک شدن است لایروبی گردد و دو حلقه چاه عمیق نیز در قسمتهای مختلف روستا زده شود. و مدرسه ای نیز برای دانش آموزان دبستانی و راهنمایی تشکیل بشود.» بلافاصله پرسیدم انشاء الله کی میخواهید بروید گفت یک ماه دیگر چون لازم است دستی به چهار دیواری خانه روستایمان بکشم و اونجا را قابل زندگی کنم بعداً هم بیایم بچه ها را ببرم.»

پرسیدم پس درس بسچیه ها چه می شود؟ پدر حسین گفت امسال برای ادامه درسشان به مدرسه ای در روستای مجاور می روند و از سال آینده مدرسه روستایمان شروع بکار خواهد کرد.

گفتم از اینکه میخواهید بروید دلم براتون مخصوصاً برای حسین خیلی تنگ خواهد شد ولی خوشبختی

دریچه نور

بقیه از صفحه قبل

وسعدت حسین و خواهر اش اینکه برگردند به زندگی واقعی و از وضعیت دردناک، ومشکلات فراوان تهران دور شوند و مزه زندگی را بچشند. سری تکان داد و گفت: «فردا نه پس فردا برمیگردم روستا تا هرچه زودتر کارها را تمام کنم درحالیکه در چهره خودش و همسرش رضایت و نور سعادت و خوشی را میدیدم ولی چهره حسین گویای یک نگرانی و تردید بود. چهره حسین به آینده و به زندگی در روستا با نگرانی می نگریست و از اینکه دوستانش را از دست می داد غمگین بود. لازم دیدم با حسین قدری صحبت کنم، موقع خدا حافظی از حسین خواستم که بعد از ظهر فردای آن روز بمن سری بزند.

فردای آنروز حسین بسراغ من آمد. بهش گفتم اینکه خواستم بیائی بخاطر این بود که کمی با هم قدم بزنیم و درد دل کنیم چون ما با همدیگر دوستان صمیمی و خوبی بودیم.

ولی حالا تویکی دوماهه دیگه به روستایتان میری و زندگی جدیدی را شروع می کنی و ما دیگر مثل گذشته همدیگر را نخواهیم دید.

در حالیکه اشک در چشمانش برق می زد و بغض گلوش را گرفته بود و گفت «من دلم نمیخواهد برم، من میخواهم اینجا باشم».

گفتم چرا نمی خواهی بری؟ بعد از لحظه ای سکوت گفت نمیدونم؛ گفتم: «حسین جون تو پسر خوب و فهمیده ای هستی خودت میدونی من تو را دوست دارم و تو را برادر کوچکتر خودم می دونم و از اینکه میخواهی از

من دور بشی ناراحت هستم ولی در عوض زندگی در روستا آنهم روی زمین کشاورزی خیلی با ارزش است اصلاً قابل مقایسه با زندگی شهری نیست دیگه تو اونجا نگران اجاره خونه نیستی، دیگه اعصاب پدرت و زن بابات ناراحت نیست که همش با هم دعوا کنند اونجا دیگه آقا بالا سر ندارین خونه و زمین مال خودتون هست و حتی در اوقات بیکاری هم میتونی در کارهای کشاورزی به پدرت کمک کنی و وضعیت زندگیتون هم بهتر می شه و دوستان جدید و خوبی پیدا خواهی کرد ولی حسین مواظب باش ما را از یاد نبری؟

پس از صحبت و قدم زدن با حسین به سمت خانه حرکت کردیم و از همدیگر خدا حافظی نمودیم و من احساس کردم که بمقدار زیادی از نگرانی و دلهره حسین نسبت به زندگی روستا کاسته شده است.

بعد از گذشت دوماه بالاخره موعد مقرر فرا رسید و خانواده حسین به روستا، منزل، موطن و سرزمین خود رفتند و از زندگی واهی رهائی یافته و به زندگی واقعی رسیدند.

اکنون ۲ سال از زندگی آنان در روستا می گذرد حسین هر چند وقت یکبار از قول خودش و خانواده اش برایمان نامه می نویسد.

متن نامه ها در عین سادگی نشانگر رضایت عمیق آنان از زندگی در روستا می باشد و در نامه هانشانه هائی از سعادت، شغف، امیدواری، و شکر بچشم می خورد.

حسین در یکی از نامه هایش نوشته بود.

«از اینکه به روستا برگشته ایم

بسیار خوشحالم، الان همه اهالی روستا از وضعیت کشاورزی راضی هستند. آب قنات روستایمان چند برابر شده است، یکی از چاههای عمیق به آب رسیده است، دیگه شبها خونه هامان تاریک نیست و همه خونه های روستا برق کشی شده است جاده های روستایمان شن ریزی شده است و میخواهند در سالهای بعد آن را اسفالت کنند و هم اکنون ماشین و موتور به روستایمان رفت و آمد می کند.

امسال مدرسه روستایمان با ۴ کلاس شروع بکار نموده است و خواهرم مریم و لیلا به مدرسه روستایمان میروند مریم در کلاس چهارم و لیلا در کلاس اول درس می خوانند. اسم مدرسه را هم بنام اولین شهید روستایمان دبستان شهید اصغر ایزدی نامگذاری کرده اند.

من عضو بسیج نوجوانان شده ام و انشاء الله دوسال دیگر وقتی ۱۶ ساله شدم بجهه می خواهم بروم. و هر شب در مسجد کوچک روستایمان به بچه های دیگر قرآن یاد می دهم و هر روز شما را دعا می کنم که بمن قرآن یاد دادید و مرا به زندگی خوب و واقعی هدایت کردید همیشه برای سلامت امام خمینی دعا می کنیم که ما را از بدبختی نجات دادند و همیشه برای آیت الله منتظری دعا می کنیم که پشتیبان مستضعفان و کشاورزان هستند و برای رزمندگان دعا می کنم که برای خدا می جنگند.

آقای معلم امسال تابستان منتظران هستیم دلمان برایتان خیلی تنگ شده است.

(به امید دیدار حسین)

«والسلام علیکم»